

از طرف من

دکتر محمدرضا توکلی صابری

می‌گرفتند و روبروسی می‌کردند و دست می‌دادند. قرار بود که با حداکثر سرعت، با اختفای کامل به سوی بصره حرکت کنند. تا رسیدن به بصره به هیچ‌وجه و در هیچ شرایطی نیروها نباید توقف می‌کردند. عباس به‌عنوان امدادگر همراه نیروهای موتورری حرکت می‌کرد. با دریافت فرمان حمله همه هم‌زمان عباس از این که پس از چندین ماه عدم تحرک به حرکت افتاده بودند خیلی خوشحال بودند. نیروها به سرعت پیش می‌رفتند و خاکریزها و کانال‌ها را یک به یک پشت سر می‌گذاشتند. پس از مدتی به جایی رسیدند که دیگر پیشروی امکان نداشت و فرمانده آنان دستور توقف داد. به منطقه‌ای رسیدند که با سیم خاردار احاطه شده بود و میدان مین وسیعی در پیش بود. دستور فرماندهی حرکت مداوم و یک نفس به جلو بود. دسته‌ها و گروه‌های دیگر در دوردست‌ها در جلوی آن‌ها در زیر آتشباری عراقی به پیش می‌رفتند. گلوله‌های

عباس هفده سالش بود که با وجود مخالفت خانواده‌اش داوطلبانه به جبهه جنگ رفت. فقط برادر بزرگ‌ترش او را تأیید و تشویق می‌کرد. او که پنج سال بزرگ‌تر از عباس بود چهار سال بود که در جبهه بود. عباس سه ماه تعلیمات نظامی و دوره کمک‌های اولیه را دیده بود و یک هفته پیش از این داوطلبانه به خط مقدم جبهه در آبادان آمده بود. از ماه‌ها پیش شایعه یک حمله بزرگ به بصره در همه جا پراکنده بود و یکی دو بار هم به حالت آماده باش کامل در آمده بودند اما هر بار پس از چند ساعت دوباره به حالت عادی برمی‌گشتند. عباس بسیار مشتاق بود که در یک عملیات نظامی جدی شرکت جوید و خود را از هر نظر آماده کرده بود. جنگیدن تا آخرین گلوله و با آخرین توان. بالاخره آرزوی عباس برآورده شد و حالت آماده‌باش به حالت حمله تغییر کرد و عملیات رمضان شروع شد. بعضی‌ها همدیگر را در آغوش

می کرد به جلو بدود، فقط به جلو. او هم چنان به جلو می رفت و از کنار اجساد دوستانش عبور می کرد. تنه یکی از همزمانش گروه را که قرار بود در پشت نفرات باشد بر سر راهش دید، بدون پا. می خواست فریاد بزند و بگیرد، اما خشم چنان او را گرفته بود که فقط به فکر باز کردن راه و پیشروی بود. او گیج و منگ اما مصمم هم چنان می دوید و به جلو ترها که هر از چندی مین های منفجر شده، همزمانش را همراه آتش و گرد و خاک به هوا می پراکند، می نگرست. چند بار پای عباس روی چیز نرمی رفت و وقتی نگاه کرده دید که اندام های انسانی است. بعضی ها از همزمانش بودند اما او با همان حال به سرعت پایش را برمی داشت.

هم چنان که عباس می دوید ناگهان پایش به چیزی گیر کرد و بر زمین خورد. خواست از جا بلند شده و آماده رفتن شود، ولی گویی پایش در چیزی گیر کرده بود. عباس ترسید. به آن ها گفته بودند که کاری به مجروحان نداشته باشند و یک نفس به جلو بروند چون نیروهای امدادی به کمک آن ها می آیند. بنابراین، پایش را کشید تا دوباره حرکت کند ولی پایش در بین دو دست قفل شده بود. عباس به سرعت نشست و در نور منورها محمدرضا را شناخت. دوست شانزده ساله اش بود که با هزار حيله و بزرگ تر نشان دادن سن خودش به آن ها پیوسته بود. محمدرضا هنوز سبیل در نیاورده بود و به این خاطر همه با او شوخی می کردند و سربه سرش می گذاشتند. دویای محمدرضا رفته بود و او غرق خون و خاک بود. تا چشمان عباس به محمدرضا افتاد، او لبخندی زد پاهای عباس را رها کرد و خشاب مسلسلش را از روی سینه اش

رسام و منورهای عراقی شب را مانند روز روشن کرده بودند به طوری که برجستگی بعضی از مین ها و کانال های پس از میدان مین به خوبی دیده می شدند.

فرمانده به سرعت گروه هایش را جمع آوری کرد و برای ارزیابی وسعت میدان مین ها و خنثی کردن آن ها درخواست داوطلب کرد. او گفت که به هر ترتیب شده راه را باید باز کرد، حتی با رفتن روی مین ها. عباس و خیلی از افراد گروهش داوطلب شدند. بعضی ها حتی التماس می کردند که فرمانده آن ها را انتخاب کند. امکان مرگ بسیار بود، چون این کار باید به سرعت انجام می شد. احتمال بسیاری بود که هنگام پاک کردن میدان مین به علت وقت کمی که داشتند، تعداد زیادی از آن ها منفجر شوند. بعضی ها داوطلب شدند که خودشان با رفتن روی مین ها راه را باز کنند. همگی به سوی میدان مین راه افتادند. قرار شد دو دسته سی نفری به فاصله از هم و به دنبال همدیگر در گروه های دوتایی به سمت میدان مین بروند. عباس به علت این که از همه جوان تر بود در عقب ستون دوم به راه افتاد.

آسمان مانند روز روشن شده بود. از هوا و زمین و از چپ و راست و پشت و جلو گلوله و آتش می بارید. در زیر بارانی از آرپی جی و خمپاره ستون بزرگی به حرکت در آمد. عباس می دید که چگونه جلودارهای ستون سیم خاردارها را یکی پس از دیگری پاره کرده و به جلو می روند و گاهی اوقات خاک و آتش و صدای خیف و ملایم انفجار مین بر می خیزد. او می دانست که در هر انفجار یکی از دوستانش را از دست داده است. اما او در حالت عجیبی بود و سعی

برداشت و به عباس داد و با صدای ضعیفی گفت: «اینو ... از ... طرف ... من ..» و به طرف مقابل اشاره کرد. سپس دستش با خشاب بر روی سینه‌اش افتاد و چشمانش بی حرکت شد. عباس لرزید. یک لحظه خم شد تا صورت محمدرضا را ببوسد، اما خشم چنان او را فراگرفته بود که بدون درنگ خشاب را برداشت، به سرعت خشاب مسلسلش را بیرون کشید و خشاب محمدرضا را در مسلسل خود گذاشت و با همه توان به جلو دوید. جلوتر از او هنوز مین‌ها به هوا می‌رفتند. عباس نگاهش را به خط انفجاری مین‌ها در جلو ثابت کرد و با همه توان خود شروع به دویدن کرد. قدرت عجیبی پیدا کرده بود. گویی روی هوا می‌دوید. هیچ خستگی

حس نمی‌کرد او از آخرین سیم خاردار پاره شده که چند پیکر متلاشی شده در کنارش افتاده بودند گذشت. اکنون به خاکریزهای عراقی‌ها رسیده بود و سربازان عراقی را می‌دید که به طرف او شلیک می‌کردند. در حالی که به‌طور ماریپیج به طرف آن‌ها می‌دوید هم‌چنان شلیک می‌کرد و فریاد می‌زد: «حرام‌زاده‌ها ... حرام‌زاده‌ها ... حرام‌زاده‌ها ...» ... و دیگر چیزی نفهمید ...

منبع

از کتاب «چنین گویند طبیبان»، دکتر محمدرضا توکلی صابری، انتشارات معین